

که صلب در میان این پارسی بگردد  
 در رقص حالت آرد پهلان پارس  
 حافظ خود پیشدین فقه می آلود  
 ای شیخ با کفایت میزد و در بار  
 دوش از بسجوسوی میباید آمد پیر  
 ما میدان ره بسوی کج چون آیم چون  
 در عزت معانی تا زیم منزل تویم  
 بادل سنگینت ایامی در کوشی  
 عقاب کرد آمد دل ورنه زلفت چون  
 باد زلف تو آمد شد جهان سرسناه  
 روی خوبت ایچ از لطف برکش کرد  
 براه آرد روی بگردد زلف تو  
 نمی در آید به سیمت جام آتیه دود  
 بر در میخانه خواهی گشت چون طاق  
 چون غرابانی شد ای یار طاقیت بر  
 هر چه در عهدت بایست و کس با ما  
 میرسد زده کل بسل خوش آغاز

ای صبا کجوانان من باز رس  
 که چنین جلوه کنی بچرخ ماهه فروش  
 ای که بر سر کشتی از غنچه سار اچک  
 تو هم آنقوم که برود و کشتان میخندند  
 در سر زلف ندانم که چه سود اداری  
 یار مردوان خدا با عشق بر گشتی فوج  
 ماه کفایت می مسد مهران تو شد  
 چون از ترا خوا که آفرند و مشت فاست  
 نشومی ذاتت یک نکته زان سر آرد جو  
 حافظا بخیز و در بلی کن و خوش باش می  
 من در کوان قرآن  
 ساقی بود یاد میرسد زلف تو  
 ما در میان عکس رخ با کس میباید  
 ترسم که صدفه نبرد روز باز خواست  
 سستی چشم شاهد لب نشسته ما خوش  
 خدمت ما برسان برود کل و بری زلف  
 خاکروب در میخانه کنم شرکان را  
 مصطرب حال کردان من سرگردان  
 در سر و کار طر ابات گفته ایمان  
 که بهم بر زده گیسوی مشک آشنان  
 هست خالی که با بی نرود طوفان را  
 وقت آنست که برود کنی زندان را  
 کوچی صفت که بر افکند کشت ایوان  
 که تو سر کشته شوی در بیره دوان